

تصویر ابو عبد الرحمن الکردی

مؤلف:
ابو مصعب مشرین سلیم محمود
مترجمان:
عبد الرحمن زمان پور
مترجم و حمان دوست

سه
تقر
در

منتدی اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

منتدی اقرأ الثقافي

للكتب (عربی - فارسی - انگریزی)

www.iqra.ahlamontada.com

سلسله داستان‌های پیشینیان (۱)

سه نفر در غار

مؤلف:

ابومصعب منذر بن سلیم محمود

مترجم:

عبدالرحمن زمان پور
خرم رحمان دوست

سرشناسه	: محمود منذر
عنوان قراردادی	: ثلاثه في الغار فارسی.
عنوان نام پدیدآور	: سه نفر در غار، مولف ابومصعب منذر بن سلیم محمود
مشخصات نشر	: مترجم عبدالرحمن زمان پور، خرم رحمان دوست
مشخصات ظاهری	: سنندج: آراس ۱۳۹۱
شابک	: ۵۴ ص
فهرست نویسی	: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۴۰-۰۲-۴
موضوع	: فیا
شناسه افزوده	: داستان های مذهبی
شناسه افزوده	: زمان پور، عبدالرحمن ۱۳۵۵ مترجم
رده بندی کنگره	: رحمان دوست، خرم ۱۳۴۷ مترجم
رده بندی دیویی	: ۱۳۹۱ ۸۰۴۱ ت ۸۳ ح / PJA۴۸۹۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۳۶/۸۹۲
	: ۲۹۴۵۴۶۲

شناسنامه کتاب

نام کتاب	: سه نفر در غار
مؤلف	: ابومصعب منذر بن سلیم محمود
مترجمان	: عبدالرحمن زمان پور، خرم رحمان دوست
ناشر	: آراس
تیراژ	: ۲۰۰۰ جلد
نوبت چاپ	: اول تابستان ۱۳۹۲
قیمت	: ۲۰۰۰ تومان
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۴۰-۰۲-۴

مرکز بخش:

سنندج، پاساژ عزتی، انتشارات آراس

تلفن: ۰۸۷۱-۲۲۲۸۳۴۱

فهرست

صفحه	عنوان
۴.....	مقدمه‌ی مترجم.....
۷.....	مقدمه‌ی مؤلف (به اختصار).....
۹.....	باران.....
۱۱.....	چیزی حرکت می‌کند.....
۱۳.....	ایثار و نقشه‌ی موفقیت‌آمیز.....
۱۵.....	جنگ با شیطان.....
۱۸.....	سنگ بزرگ.....
۲۰.....	آن چه خداوند مقدر کرده است.....
۲۱.....	نیکی به پدر و مادر.....
۲۹.....	پاک دامنی و دوری از حرام.....
۴۱.....	امین.....
۵۲.....	حدیثی که الهام بخش ما در این داستان بوده است.....

مقدمه‌ی مترجم

الْحَمْدُ لِلَّهِ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى رَسُولِ اللَّهِ وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ وَ
مَنْ وَالَاه.

آن‌گاه که غارتنگ و تاریک زندگی بشر، با صخره‌های نادانی و
گناه بسته می‌شود، حرمت‌ها شکسته می‌شود و انسان افسرده و
خسته می‌شود، خانه‌ها گشاد اما دل‌ها تنگ می‌شود، زبان‌ها نرم اما
قلب‌ها چون سنگ می‌شود، گرمای مهر و محبت کم می‌شود و
سینه‌ها پر از غم می‌شود، به چه کسی باید پناه برد؟ آن‌گاه که
فرزندان نافرمان و سرور، و پدران و مادران مطیع و نوکر می‌شوند،
در اوج فراوانی، دنیا پر از جنگ و گرانی می‌شود و سرمایه‌های
ارزشمند جوانی در آتش اعتیاد و بیماری‌های روانی می‌سوزد، باید
راه‌رهایی و نجات را از چه کسی جست؟

آن زمانی که شرافت اشرف مخلوقات بازیچه‌ی شیطان می‌شود
و قید و بند بندگی خداوند سبحان از دست و پای بندگان گشوده
می‌شود و زنجیر اسارت و بردگی شیطان بر دست و پای انسان
محکم می‌شود، تنها راه نجات انسان از این بُن بست و بُحران
بازگشت به سوی خداوند سبحان است.

اخلاص در عمل، نیکی به پدر و مادر، امانت‌داری و کسب حلال،
پاک دامن‌ی و پرهیزگاری زنان و مردان، ضامن رستگاری و سعادت

فرزندان و تابش نور ایمان در دل‌های آنان است.

این کتاب دارویی شفابخش برای درمان دردهای نوجوانان و جوانان و راه گشای سعادت آنان و نسخه‌ای حکیمانه برای پدران و مادران است.

امید است نظرات صادقانه‌ی صاحب‌نظران و نقد و انتقاد عالمانه‌ی دوستان، این اثر را ماندگار و ما را به ادامه‌ی کار امیدوار سازد.

در پایان، خداوند متعال را به خاطر توفیق ترجمه‌ی این اثر ارزشمند می‌ستاییم و از او می‌خواهیم آن را ذخیره‌ی آخرت نویسنده و توشه‌ی آخرت مترجمان قرار دهد.

تابستان ۱۳۹۱

مترجمان: عبدالرحمن زمان پور

خرم رحمان دوست

مقدمه‌ی مؤلف (به اختصار)

حمد و سپاس خداوند را به جامی آوریم و از او یاری و مدد می‌طلبیم و از پیشگاه او طلب آمرزش و مغفرت می‌نماییم. نخستین مجموعه از سلسله داستان‌های پیشینیان را به دختران و پسران جوان زمان خود تقدیم می‌کنم. ایده و درون‌مایه‌ی این داستان‌ها، برگرفته از داستان‌هایی است که بر پیامبر خدا ﷺ وحی شده است.

داستان‌هایی که پیامبر خدا ﷺ ما را از آن با خبر ساخته و روایتش صحیح است. برای این که خواننده‌ی بزرگوار، این داستان را با اصل حدیث در هم نیامیزد، حدیثی که فکر اصلی این داستان را از آن گرفته‌ام در پایان کتاب آورده‌ام تا اصل داستان نبوی از چیزهایی که خودم بر آن افزوده‌ام قابل تشخیص باشد.

این داستان‌ها را با الفاظ و عباراتی روان نوشته‌ام و امیدوارم مقبول طبع خواننده و منتقد گرامی قرار گیرد.

برای شخصیت‌های هر یک از داستان‌ها، اسم‌هایی متناسب با ویژگی‌های فردی و اخلاقی آنان برگزیده‌ام تا انعطاف لازم برای دگرگونی و تغییر شخصیت و حالات خود داشته باشند. از تمام کسانی که این اثر و آثار دیگر مرا مطالعه می‌کنند، خواهش می‌کنم نسبت به این برادر خود حُسن ظن داشته باشند. اگر آن را صحیح و

درست یافتند قطعاً از خداست و اگر نقص و اشتباهی در آن بود از این بنده و از شیطان است و خدا و پیامبرش از آن عیب و نقص پاک و مبرا هستند.

از خداوند می‌خواهم به من توفیق رستگاری در دنیا و آخرت بدهد و آن چه نگاشته‌ام، روز قیامت در ترازوی حسنات و اعمال نیک من قرار دهد.

ابومصعب منذر بن سلیم محمود

۲۴ رجب ۱۴۲۵ هجری قمری

باران

در روزگار قدیم که بشر با پای پیاده سفر می‌کرد و از هواپیما و وسایل حمل و نقل امروزی خبری نبود و تنها وسیله‌ی سفر و نقل مکان آنان چهارپایان بود، سه مرد نیرومند به نام‌های «مطیع»، «امین» و «عائد» با موفقیت زندگی می‌کردند.

«مطیع» مردی قوی و بانشاط بود. او گوسفندان خود را به سوی چراگاه‌های سرسبز و دشت‌های پرآب و علف می‌برد و از این راه شیری پاک به دست می‌آورد و با این رزق پاکیزه و حلال، زندگی می‌کرد.

«امین» هم که تاجری موفق و کارآزموده بود از طریق داد و ستد کالا (تجارت) ثروتی پاک و حلال به دست می‌آورد.

اما «عائد» جوانی بسیار قوی و نیرومند بود که شیطان همیشه در کمین او بود تا او را بفریبد. اما خداوند یاور و نگهبان این جوان بود و او را از شر شیطان در امان نگه می‌داشت.

هیچ یک از این سه نفر اهل یک شهر و دیار نبودند و همدیگر را نمی‌شناختند اما بارانی شدید سبب آشنایی آنان با یکدیگر شد. آن هم درون دره‌ای که بین کوه‌ها و در زمین وسیع خدا واقع شده بود. جایی که هرگز گمانش هم نمی‌کردند.

در یکی از روزهای زیبای بهاری که خورشید تابان با چهره‌ای

خندان پرتو طلایی خود را بر دشت و صحرا گسترده بود و نسیمی دل‌انگیز از میان گل‌های خوشبو و زیبا می‌وزید و آبی پاک و زلال در کنار بوته‌های گیاهان و درختان جریان داشت و پروانه‌های رنگارنگ به این سو و آن سو پرواز می‌کردند و خداوند را به پاکی می‌ستودند، در چنین حالی خداوند متعال اراده‌ی باریدن باران کرد. آسمان کاملاً صاف بود و حتی لکه‌ای از ابر یا مه در آن دیده نمی‌شد. به امر خداوند سبحان ناگهان باد در آسمان شروع به وزیدن کرد و ابری تیره سراسر آسمان را پوشاند.

خورشید در پشت ابرها پنهان گشت و فروغ روشن روز ناپدید شد. انگار که قبل از آمدن صبح شب فرا رسیده است.

«مطیع» که طبق عادت همیشگی خود، هر روز صبح زود گوسفندان را برای چراندن به صحرا می‌برد نگاهی به آسمان کرد و با خود گفت: من نمی‌دانم که خداوند به این ابرها امر کرده است که بیارد یا نه؟

خدا خودش بهتر می‌داند. اما بهتر است من احتیاط لازم برای خودم و گوسفندانم بکنم.

«مطیع» گوسفندان خود را به سوی کوهی واقع در آن نزدیکی برد. در آن‌جا غار بسیار بزرگی را یافت که غاری کوچک، با دهانه‌ای تنگ اما دالانی تقریباً گشاد در کنار آن بود.

او گوسفندان خود را درون آن غار بزرگ جا داد و خودش درون غار کوچک‌تر رفت. طولی نکشید که باران شروع به باریدن

کرد. ابتدا نم‌نم باران زمین را خیس کرد اما کم‌کم باران شدت گرفت. ناگهان باران مانند رشته‌هایی به هم پیوسته از آسمان سرازیر شد.

«مُطیع» نگاهی به باران کرد و گفت: «سُبْحَانَ اللَّهِ» پاک و منزّه است خدا. سپس لطف و رحمت خدا را در حقّ خود به یاد آورد که چگونه خداوند بر قلب او الهام کرد تا به سوی این غار برود و در آن پناه بگیرد.

دیگر این که چگونه خداوند بدون هیچ‌گونه رنج و زحمتی غاری به این بزرگی برای گوسفندانش فراهم ساخت. سپس پیوسته به شکر و ستایش خدا پرداخت و لحظه‌ای از ذکر خدا خسته نشد.

چیزی حرکت می‌کند

در فاصله‌ای نه چندان دور از غار، «امین» سوار بر اسب بود. او مقداری پول و آب و توشه با خود داشت. صبح زود از خانه بیرون آمده بود. با خود گفت: امروز هوا صاف و آفتابی است. به روستای مجاور (نزدیک) می‌روم و با این پول هر اندازه که خداوند توفیق بدهد اسباب و کالای تجاری می‌خرم. گاوی، گوسفندی، پارچه‌ای، مواد غذایی یا هر چیزی که بتوانم خرید و فروش کنم. فرقی نمی‌کند. مهم حلال بودن معامله است. اما در وسط راه بارانی سیل‌آسا شروع به باریدن کرد.

«امین» گفت: مشکلی نیست. تحمل می‌کنم.

آن باران سیل آسا بیش از پیش شدت گرفت. «امین» نگاهی به اطراف خود کرد. «مطیع» را دید که جلوی دهانه‌ی غار کوچکی ایستاده است. شتابان نزد «مطیع» رفت. «مطیع» هم با دیدن او دانست که «امین» مسلمانی مثل اوست. با این که او را نمی‌شناخت با گرمی از او استقبال کرد و با مهربانی دستش را فشرد و پس از سلام و خوش آمد گویی از او مانند مهمانی که به خانه‌ی او آمده باشد پذیرایی کرد.

ابتدا اسب «امین» را در غار کوچکی که گوسفندانش در آن بود جا داد و نزد «امین» برگشت. نگاهی به «امین» کرد. متوجه شد باران لباس‌های «امین» را خیس کرده است.

«مطیع» آتشی روشن کرد. آن گاه لباس‌های «امین» را خشک کرد تا او بیمار نشود. آن دو خود را به یکدیگر معرفی کردند و لطف و رحمت خداوند را در حق خویش به یاد آوردند. در حالی که نعمت‌های خدا قابل شمارش نیست.

اما در بیرون از غار، روز به پایان رسیده بود و تاریکی شب نمایان شده بود. باران به شدت می‌بارید و ابرها پیوسته کهنه و نو می‌شد. باد هر لحظه توده‌ای از ابرهای متراکم و باران‌زا را با خود می‌آورد و توده‌های ابر به فرمان پروردگار با هم برخورد می‌کردند و غرش مهیبی از آن به گوش می‌رسید. رعد نیز با بانگ و غرش خود حمد و تسبیح پروردگار را به جا می‌آورد.

از برخورد ابرها نوری سفید و خیره‌کننده در آسمان می‌درخشید.

این برق آسمانی روشنی چشم‌ها را می‌ربود و این خطوط نورانی تاریکی‌ها را می‌زدود و قلب تیره‌ی آسمان را می‌شکافت.

تابش نور برق آسمانی بر سینه‌ی دشت‌های سرسبز، مناظری زیبا و دلپذیر نمایان می‌ساخت که در یک چشم به هم زدن ناپدید می‌شد. مانند منظره‌ای زیبا که برای مدتی کوتاه از پنجره‌ی قطاری سریع‌السیر دیده می‌شود.

«مطیع» و «امین» هنوز در آن غار کوچک بودند. نمازشان را خوانده بودند و مشغول ذکر خدا بودند. پس از آن مشغول تلاوت قرآن شدند. هیچ اثری از رنج و بیماری و خستگی در وجود آن‌ها دیده نمی‌شد. وجودشان آرام و دل‌هایشان سرشار از اطمینان بود. تمام وجودشان سرشار از ایمانی استوار بود. آن‌ها یقین داشتند که خداوند آن‌ها را می‌بیند و حافظ و پاسبان آن‌ها است. «امین» به بیرون از غار نگاهی کرد. تاریکی مُبهمی را دید که زمین را در هم پیچیده بود و همه جا را فرا گرفته بود.

او درختان و گیاهانی را دید که با وزش باد تکان می‌خوردند و به این سو و آن سوخم می‌شدند. اما او در میان این تاریکی وحشتناک چیز متحرکی را دید.

ایثار و نقشه‌ی موفقیّت آمیز

«امین» به «مطیع» گفت: آیا با من نگاه می‌کنی؟ من چیزی را می‌بینم که قابل تشخیص نیست.

«مطیع» به همان جهتی که امین ایستاده بود رو کرد و گفت: ای برادرم. به کدام طرف نگاه کنم؟

«امین» بادست خود به گوشه‌ای اشاره کرد.

«مطیع» با دقت به آن سمت نگاه کرد. اما جز تاریکی شب چیزی را ندید. اندکی صبر کرد تا دوباره درخشش برق آسمان، زمین را روشن کرد. چیزی را دید که واقعاً حرکت می‌کرد. «مطیع» رو به «امین» کرد و گفت: بله، حالا آن چیز متحرک را دیدم. اما او کیست؟

«مطیع» و «امین» فکر کردند تا آن چیزی را که دیده بودند شناسایی کنند. «امین» نگاهی به «مطیع» کرد. «مطیع» با خنده و شوخی گفت: آیا آن همان حیوان درنده‌ای نیست که برای دل‌داری ما می‌آید؟ هر دو نفر خندیدند.

سپس «مطیع» گفت: شاید او مرد مسافری باشد.

«امین» گفت: به گمانم که چنین است.

آن‌ها هنگامی که برق آسمان همه جا را روشن کرده بود، دوباره به آن مکان نگاه کردند. مطمئن شدند، او مرد مسافری است که خودش و الاغی که بر آن سوار است خسته و کوفته هستند.

«مطیع» گفت: اگر از این‌جا او را صدا کنیم صدای ما را نمی‌شنود زیرا صدای بارش باران اجازه نمی‌دهد که صدای ما به او برسد.

«امین» گفت: آیا لازم است که یکی از ما به طرف او برود؟

«مطیع» گفت: من می‌روم.

«امین» گفت: من می‌روم تا تو زیر باران خیس و خسته نشوی.

«مطیع» گفت: من به پیاده روی همیشگی عادت کرده‌ام. اما ای برادرم تو عادت نکرده‌ای.

«امین» اندکی فکر کرد. سپس گفت: ای برادرم! اگر یکی از ما برویم ممکن است به او نرسیم. شاید او از مسیر دیگری برود. پس بهتر است با روش دیگری او را به این جا بیاوریم.

«مطیع» گفت چه روشی؟

«امین» گفت: هر یک از ما با چوبی بلند مشعلی می‌سازیم و با آن مشعل به او اشاره می‌کنیم. هنگامی که او چشمش به این مشعل‌ها بیفتد به طرف ما می‌آید.

«مطیع» گفت: می‌ترسم او ما را نبیند.

«امین» گفت: در آن صورت یکی از ما دو نفر به طرف او می‌رویم.

«امین» و «مطیع» مقابل در غار ایستادند و با عصایی که آتشی بر سر آن روشن کرده بودند به او اشاره می‌کردند و از خداوند می‌خواستند به قلب این مرد الهام کند تا بتواند ایشان را ببیند.

جنگ با شیطان

دعای «امین» و «مطیع» در حق آن مرد قبول شد. زیرا آن مرد — «عائد» — بسیار خسته شده بود. سرما و باران شدید و پیایی او را از

پا در آورده بود. لباس‌هایش خیس شده بود و توان راه رفتن نداشت. نزدیک بود او و آلاغش در گل ولای فرو روند و غرق شوند.

شیطان هر لحظه در دل «عائد» وسوسه می‌کرد و می‌گفت: حالا غرق می‌شوی، تو الآن می‌میری، خدا تو را یاری نمی‌کند!! اما ممکن است من بتوانم تو را نجات دهم. «عائد» از شدت وحشت و سرما می‌لرزید. اما شیطان با تکرار این سخنان پلید و ناروا، پیوسته در دل او وسوسه می‌کرد. «عائد» منظور شیطان را فهمید و به او گفت: من نیازی به کمک تو و هیچ مخلوقی ندارم.

هیچ قدرت و نیرویی جز خداوند بزرگ و بلند مرتبه نمی‌تواند این اوضاع و احوال را تغییر دهد.

شیطان ضربه‌ی سیلی محکم «عائد» را با تمام وجود احساس کرد. سر خود را به شدت تکان داد. او می‌خواست به دشمنی خود با «عائد» ادامه دهد. اما «عائد» این بار مشغول ذکر خدا شد و از شر شیطان رانده شده به خداوند پناه برد.

شیطان دریافت که بر هر دو گوش عائد قفل نهاده شده تا سخنان ناپاک او را نشنود.

شیطان اشک می‌ریخت و آن چنان بر سر و صورت خود می‌کوبید که اگر کودکان حال و روز او را می‌دیدند به او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند.

شیطان با خود گفت: من چاره‌ای ندارم جز این که منتظر بمانم

تا «عائد» از ذکر خدا خسته شود وساکت بماند. آن گاه که ذکر خدا را ترک کرد گوش هایش باز می شود و هر آن چه می خواهم به ذهن او القا می کنم.

اما «عائد» هرگز یاد و ذکر خدا را فراموش نکرد تا این که خداوند نیز او را فراموش نکند و از او خسته و بیزار نشود. پیوسته زبانش با ذکر خدا تر بود و هنگامی که زبانش خسته می شد در دل به ذکر خدا می پرداخت.

شیطان بسیار خشمگین شد اما هنوز ناامید نبود و با خود گفت: بله منتظر فرصتی مناسب می مانم. اما «عائد» یک لحظه از یاد خدا غافل نشد. «عائد» نگاهی به اطراف خود انداخت.

او شعله های آتشی که «مطیع» و «امین» برافروخته بودند مشاهده کرد. بادقت به آن خیره شد.

احساس کرد دو نفر او را صدا می زنند. صورت خود را به طرف آنها برگرداند. شیطان که خیرخواه «عائد» نبود از این موضوع اندوهگین شد. تصمیم گرفت «عائد» را منصرف کند. دوباره در گوش های او زمزمه کرد. متوجه شد گوش «عائد» از هر ندائی غیر از ذکر خدا بسته شده است. شیطان بار دیگر شروع به گریه و زاری و زدن به سر و صورت خود کرد.

«عائد» همچنان جلوتر رفت و از دور چهره ی «مطیع» و «امین» را دید. احساس شادمانی و سرور به او دست داد و با صدای بلند فریاد «الله اکبر» و «الحمد لله» را بر زبان آورد تا این که صدایش به

گوش «مطیع» و «امین» رسید.

آن‌ها به استقبال «عائد» شتافتند و به او خوش آمد و خیر مقدم گفتند و به خاطر سلامتی او حمد و سپاس خدا را به جا آوردند. «امین» و «مطیع» آلاخ «عائد» را گرفتند و به طرف آن غار بزرگ بردند. لباس‌های خیس او را از تنش بیرون آوردند و با گرمای آتش آن را خشک کردند.

به گونه‌ای با «عائد» رفتار می‌کردند که انگار مهمانی عزیز وارد خانه و منزل آنان شده است.

آن‌ها کمی با «عائد» سخن گفتند تا این که «عائد» با آن‌ها انس و اَلَفَت گرفت و آن چه اتفاق افتاده بود برای آن‌ها تعریف کرد. سپس با هم مشغول خوردن غذا شدند و پس از صرف غذا هر کدام گوشه‌ای از غار را برای استراحت خود انتخاب کردند و به خواب رفتند.

سنگ بزرگ

بارش باران سنگین تا قبل از طلوع فجر همچنان ادامه داشت. آن سه نفر در غار برای خواندن نماز شب بیدار شدند و پاسی از شب مشغول خواندن نماز شدند. پس از آن نماز وتر خواندند. تا هنگامی که سپیده‌ی صبحگاهی طلوع می‌کرد آن‌ها مشغول خواندن نماز بودند. بعد از نماز به ذکر و تسبیح خداوند پرداختند و منتظر طلوع خورشید شدند. ابرها کنار رفته بود. باران بند آمده بود.

خورشید طلوع کرده بود و هوا پاک و صاف شده بود. زمین نمایان شد. سطح زمین پوشیده از آب بود. اما هنوز سیلاب‌ها از کوه‌های بلند سرازیر می‌شد. در چنین وضعی آن سه نفر خود را آماده می‌کردند تا از غار بیرون بیایند.

ناگهان صدای مهیب صخره‌های عظیم که از بالای کوه به پایین می‌غلتید به گوش رسید. سیل آن صخره‌ها را به جلو می‌راند و در دشت‌ها پرتاب می‌کرد. آن صخره‌ها که مانند گلوله‌هایی بزرگ در حرکت بودند، خدا را به پاکی و بزرگی می‌ستودند.

طولی نکشید که غار کوچکی که در آن بودند تاریک شد.

فقط شعاع کوچکی از نور خورشید به چشم می‌خورد.

لحظه‌های وحشتناک اولیه سپری شد و آن وحشت با تاریکی شدیدی که مردمک چشمانشان را غافلگیر کرده بود همراه شد.

کم‌کم از وحشت آنان کاسته شد و مردمک چشمانشان به حالت طبیعی برگشت.

با دقت به دهانه‌ی غار نگاه کردند. متوجه شدند که صخره سنگی بزرگ از کوه فرود آمده و دهانه‌ی غار را بسته است و راهی برای خروج از غار ندارند.

همگی به چاره‌اندیشی پرداختند. اما این غار راه دیگری نداشت که بتوانند بیرون بیایند. آن صخره سنگ به اندازه‌ی بزرگ بود که هر سه نفر نمی‌توانستند آن را جا به جا کنند.

اما آن‌ها ناامید نشدند. چاره‌ای نبود جز این که تنبلی و اعتماد به

غیر را کنار بگذارند و برای نجات و رهایی خود سببی پیدا کنند.
از خداوند بلندمرتبه طلب کمک و یاری کردند و تمام توان و
نیروی خود را برای جا به جایی سنگ به کار بردند. اما آن صخره
سنگ بزرگ از جای خود تکان نخورد.

آن چه خداوند مقدر کرده است

در حالی که از شدت خستگی جانشان به لب رسیده بود به
همدیگر نگاه کردند. آن گاه که تمام توان و نیروی خود را برای جا
به جایی سنگ به کار بردند، فهمیدند که این کار از حدّ توان و
نیروی آنان بیرون است.

بار دیگر به ذهنشان رسید که باید به کسی که تخته سنگ به آن
بزرگی را آفریده است رجوع کنند و از او یاری بخواهند.
این تصمیم، ریشه در ایمانی داشت که سراسر وجودشان را فرا
گرفته بود و دل‌هایشان را آباد کرده بود.

«امین» که همواره بر سرشت و فطرت پاک خود باقی مانده بود
اولین کسی بود که این فکر پسندیده به ذهنش رسید.

«مطیع» گفت: به حکم و تقدیر الهی وارد این غار شده‌ایم و در
آن پناه برده‌ایم و فرود آمدن این صخره و بسته شدن در غار نیز به
حکم و تقدیر خدا بوده است و حتماً در این کار خدا حکمتی است
که ما از آن آگاه نیستیم و این حکمت نیز مطابق تقدیر الهی است.

«عائد» گفت: آیا امکان دارد تقدیر الهی تغییر یابد؟

«امین» گفت: بله، دعا تقدیر را بر می گرداند.

پس هر یک از ما به آن چه نزد خدا مایه‌ی امید ما است دعا می‌کنیم. «امین» اندکی ساکت ماند. سپس به سخنان خود ادامه داد و گفت: به اعمال صالحی که خالصانه برای خدا انجام داده‌اید فکر کنید. خدا را با آن اعمال نیک بخوانید. به این امید که آن اعمال، اسباب گشایش و نجات ما شود.

هر یک از آنان در ذهن خود صفحات کتاب زندگی خویش را ورق می‌زدند و گذشته‌های خود را به یاد می‌آوردند تا در آن عبادتی بیابند که خالصانه برای خدا بوده و طبق امر خدا انجام داده‌اند.

نیکی به پدر و مادر

«مطیع» پدر و مادر پیر و ناتوانی داشت که نیاز به مراقبت و پرستاری داشتند.

همسر «مطیع» زنی شایسته و پرهیزگار بود. فرزندانش هم چون مرواریدی زیبا بودند. «مطیع» پدری دل سوز و فداکار بود. او زن و فرزندان خود را بسیار دوست داشت. اما این دل بستگی او، از مهر و علاقه‌اش نسبت به پدر و مادر خود بیشتر نبود. چون پدر و مادرش بار سنگین دوران جنینی و شیرخوارگی و کودکی او را بر دوش کشیده بودند تا این که او به سن بلوغ رسیده بود و در پرتو تربیت نیکوی پدر و مادر، جوانی زیرک و نیرومند شده بود. «مطیع»

می دانست اطاعت از دستور پدر و مادر همانا فرمانبرداری از امر خدا است و نافرمانی والدین سرپیچی از فرمان خدا است. اطاعت از دستور خداوند و نیکی به پدر و مادر سبب ورود او به بهشت می شود و سزای نافرمانی از ایشان ورود به جهنم است. این حقیقت هیچ گاه از فکر و ذهن «مطیع» محو نمی شد.

به همین دلیل، این جوان تا حدّ توان در نیکی کردن به پدر و مادر خود بسیار حریص و مشتاق بود.

او حتی کودک دل‌بند و خردسال و همسر محبوب و فداکار خود را بر آن دو ترجیح نمی داد. هنگامی که «مطیع» را نزد پدر و مادر خویش می دیدی گمان می کردی خدمتکار و نوکری بیش نیست.

قبل از این که پدر و مادرش از او چیزی بخواهند، خواسته‌ی آنها را می دانست و در رفع نیازشان می کوشید. هنگامی که خودش خانه را ترک می کرد خانواده اش را به طور جدّی به مراقبت و مواظبت از پدر و مادر خویش توصیه و سفارش می کرد.

هنگامی که خودش در خانه حاضر بود به هیچ کسی اجازه خدمت به آن دو نمی داد. حتّی اگر بسیار هم خسته بود در خدمت به پدر و مادر کوتاهی نمی کرد. پدر و مادرش هیچ گاه کم‌ترین رنجش و ناراحتی از او ندیدند و سخن دل آزاری از او نشنیدند.

او هیچ گاه در برابر پدر و مادر پیرش صدای خود را بلند نمی کرد و کوچکترین اهانتی نسبت به آنها روا نمی داشت.

از دوران کودکی نسبت به آن دو مهربان و شیرین زبان و نیک

رفتار بود. هر چه جسمش بزرگ‌تر و قامتش بلندتر می‌شد، عقلش کامل‌تر و علاقه‌اش نسبت به پدر و مادرش بیشتر می‌شد. او نزد مردم به عنوان الگوی نیکی به پدر و مادر، شناخته شد.

«مطیع» همیشه صبح زود گوسفندان پر خیر و برکتش را به سوی چراگاه سرسبز و با صفای دور و نزدیک می‌برد. اگر چراگاهی نزدیک می‌یافت، قبل از غروب خورشید به خانه بر می‌گشت. اگر روانه‌ی چراگاه‌های دور دست می‌شد، هنگامی که تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت به خانه بر می‌گشت. «مطیع» هنگامی که به خانه می‌آمد، شیرگوسفندان را در ظرف بزرگی می‌دوشید و نزد خانواده‌اش می‌برد تا همگی از آن شیر پاک بنوشند. اما ابتدا از پدر و مادر پیر خود شروع می‌کرد. وقتی که پدر و مادرش از آن شیر می‌نوشیدند و سیر می‌شدند به زن و فرزندان خود می‌داد و سپس خود از آن شیر می‌نوشید. این عادت همیشگی «مطیع» بود زیرا نسبت به پدر و مادر خود بسیار مهربان و نیک رفتار بود.

در یکی از روزهای پاییزی «مطیع» به رسم معمول گوسفندان خود را به چراگاهی نزدیک برد. اما شدت گرمای تابستان درختان و گیاهان را از بین برده بود.

آرام آرام با گوسفندان خود از آن چراگاه خشک و بی‌حاصل دور شد. او دنبال چراگاهی پر آب و علف می‌گشت. همچنان به راه خود ادامه داد تا این که از آن‌جا بسیار دور شد. او خودش هم

نمی‌دانست به کجا باید برود. اما خدا کار او را آسان کرد. پس به چراگاهی سرسبز در منطقه‌ای دور دست رسید. به خاطر یافتن این نعمت، شکر و سپاس خداوند را به جا آورد.

گوسفندان «مطیع» آن قدر چریدند و آب و علف خوردند که از سیری نعره سر دادند و با بانگ بلند شکرخدا را به جا آوردند. هنگام غروب خورشید «مطیع» با عجله راه خانه را در پیش گرفت تا این که بتواند زودتر نزد پدر و مادر خویش برود و جویای حال آنان شود.

«مطیع» پس از پیمودن مسافتی طولانی، نیمه‌های شب به خانه رسید. پدر و مادر و فرزندان پس از انتظاری طولانی به خواب رفته بودند.

آن‌ها با شکم گرسنه و وضعی دل خراش به خواب رفته بودند. اما همسرش هنوز نخوابیده بود. او تا دیر وقت مشغول پرداختن به کارهای منزل و ادای نماز شب شده بود تا این که شوهرش برگردد.

با آمدن شوهرش انتظار او پایان یافت. این عادت همیشگی همسرش بود. روزی نبود که همسر «مطیع» منتظر برگشت شوهرش نباشد. او هنگام برگشتن شوهرش، با چهره‌ای گشاده و ظاهری آراسته خود را آماده‌ی استقبال از او می‌کرد. این توصیه‌ی مادر پرهیزگار و پاک دامن او بود. او به وصیت مادر خود عمل می‌کرد. به این دلیل زندگی آن‌ها سرشار از محبت و خوشبختی بود. در

واقع همه‌ی زنان باید در برابر شوهران خود این‌گونه باشند.
 «مطیع» با تحمل رنج و خستگی طاقت‌فرسا، به خانه برگشت.
 در حالی که پیمودن آن مسافت طولانی او را از پای درآورده بود و
 خسته و کوفته بود، با خود گفت: اکنون شیر گوسفندان را می‌دوشم
 و به پدر و مادر و زن و فرزندانم می‌نوشانم، پس از آن کمی
 استراحت می‌کنم تا خستگی‌ام برطرف شود.

«مطیع» آن ظرف را پر از شیرکرد و قبل از فارغ شدن از کار
 متوجه شد، کسی پشت سر او ایستاده است. روی خود را برگرداند.
 همسر وفادار و محبوب خود را دید که برای استقبال از او آمده بود.
 اولین سؤال «مطیع» بعد از سلام و احوال‌پرسی، جست‌وجوی
 حال و وضع پدر و مادرش بود. همسر «مطیع» حال و وضع آن‌ها را
 برای «مطیع» بازگو کرد تا خیال «مطیع» از بابت پدر و مادرش کاملاً
 آسوده گشت. سپس جویای حال و وضع زن و فرزندان خود شد.
 دانست که همگی با شکم گرسنه به خواب رفته‌اند. فرزندانش آن
 قدر گریه کرده‌اند که از شدت ضعف و بی‌تابی به خواب رفته‌اند.

«مطیع» ظرف شیر را برداشت و اول نزد پدر و مادر خویش
 رفت تا از آن بنوشند. یکی از فرزندان متوجه آمدن پدر شد و
 برادران خود را بیدار کرد. همگی به امید نوشیدن شیر به دنبال پدر
 به راه افتادند. اما دیدند که پدرشان با وجود خستگی شدید بر بالین
 پدر و مادر پیرخود ایستاده و می‌خواهد اول به آن‌ها شیر شامگاهی
 بنوشاند. اما آن دو خوابیده بودند. «مطیع» نمی‌خواست آن‌ها را از

خواب بیدار کند، مبادا ناراحت و آزرده شوند.

«مطیع» مدت زمانی طولانی منتظر ماند تا آن‌ها بیدار شوند. یکی از کودکان نزد پدر خود رفت و از او شیر خواست. پدرش گفت: نه، اول باید پدر و مادرم از این شیر بنوشند. بعد از آن نوبت شماست.

آن کودک خردسال گریه کرد زیرا با شکم گرسنه، انتظار برای او سخت و دشوار بود. آن کودک مدام گریه می‌کرد و شیر طلب می‌کرد. نزدیک بود قلب «مطیع» از گریه‌های پرسوز کودک گرسنه‌اش پاره پاره شود.

«مطیع» نگاهی به فرزند خود کرد و گفت: چاره‌ای ندارم جز این که ابتدا از پدر و مادرم شروع کنم. هر اتفاقی که می‌خواهد بیفتد. اشکالی ندارد. این سخن را در حالی بر زبان آورد که از شدت اندوه و ناراحتی اشک از چشمانش سرازیر بود و دلش به حال فرزندش می‌سوخت اما او در تصمیم خود بسیار جدی بود و هیچ چیزی نمی‌توانست در اراده‌ی آهنین او برای نیکی کردن به پدر و مادر تأثیر بگذارد.

فرزندانش سر بر قدم او نهاده بودند و اشک می‌ریختند و التماس می‌کردند. اما او ساکت و ثابت قدم بود. تنها بهشت را در برابر دیدگان خود می‌دید. زیرا نیکی به پدر و مادر دروازه‌ی بهشت است. او رضایت پدر و مادر را بر خشنودی زن و فرزندان ترجیح می‌داد، زیرا این کار را مایه‌ی اجر و ثواب آخرت و رضایت و

خشنودی پروردگار می دانست.

آن شب طولانی و لحظه های سخت و ناگوار آن این گونه برای فرزندان «مطیع» سپری شد. با طلوع سپیده ی صبحگاهی پدر و مادر «مطیع» از خواب بیدار شدند.

«مطیع» آن ها را از آن چه در آن شب پیش آمده بود با خبر نکرد. زیرا می ترسید آن ها با شنیدن آن ماجرا ناراحت و غمگین شوند.

پدر و مادر «مطیع» آن شیر شامگاهی را نوشیدند. دوباره کمی نوشیدند تا کاملاً سیر شدند. بعد از آن نوبت همسر و فرزندان مطیع رسید. «مطیع» بعد از همگی آن شیر را نوشید.

فرزندان «مطیع» که شب تلخی را پشت سر گذاشته بودند از پدرشان درسی عملی و به یادماندنی در نیکی به پدر و مادر آموختند.

آن ها ساعت هایی را که در نظرشان طولانی بود به یاد آوردند و آن را مانند ابری پنداشتند که به سرعت از بالای سرشان عبور کرده است. آن ها فهمیدند که صبر و بردباری کلید پیروزی و رستگاری است.

«مطیع» درون غار این داستان را به یاد آورد. او امیدوار بود که این عمل را خالصانه برای خدا انجام داده است. پس ایستاد و این گونه در پیشگاه خدا دعا کرد: خدایا! من پدر و مادری پیر و ناتوان و فرزندان خردسال داشتم که سرپرستی همه ی آن ها بر عهده ی من بود. برای آن ها چوپانی می کردم. هنگامی که به خانه

برگشتم، شیر گوسفندان را دوشیدم و قبل از این که آن شیر را به فرزندانم بدهم به پدر و مادرم دادم.

روزی در جستجوی چراگاهی پر آب و علف از خانه دور شدم. نیمه‌های شب به خانه برگشتم. ابتدا به سراغ پدر و مادر پیرم رفتم. آن‌ها خوابیده بودند. طبق معمول شیر را دوشیدم. با ظرف پر از شیر بر بالین پدر و مادر پیرم ایستادم. نمی‌خواستم آن‌ها را از خواب بیدار کنم و آرامش آن‌ها را بر هم بزنم. فرزندانم متوجه آمدن من شدند و با التماس و زاری از من شیر خواستند.

اما من پدر و مادرم را بر آن‌ها ترجیح دادم و می‌خواستم اول پدر و مادرم آن شیر شامگاهی را بنوشند.

این وضعیّت وضعف و بی‌تابی و گریه و زاری فرزندانم تا طلوع فجر ادامه داشت. اما من راضی نشدم از فرزندانم شروع کنم.

خدایا اگر تو می‌دانی این کار من فقط به خاطر رضای تو بوده است، پس روزه‌ای بازکن تا بتوانم آسمان را ببینم. خداوند گشایشی حاصل کرد و صخره سنگ اندکی جا به جا شد تا این که توانستند آسمان را ببینند.

همگی با دیدن قدرت و عظمت پروردگار ندای «الله اکبر» سر دادند و به پاس نعمتش او را سپاس گفتند و به گشایشی نزدیک امیدوار شدند. زیرا هیچ کس غیر از خدا نمی‌دانست که آن‌ها درون این غار زندانی شده‌اند و راه خروجی ندارند. اگر فضل و رحمت الهی شامل حال آنان نمی‌شد برای همیشه در این غار زندانی

می شدند و از شدت تشنگی و گرسنگی جان می سپردند. به آن شکاف کوچک نگاه کردند. روشنی روز از آن شکاف به درون غار می تابید و می توانستند آسمان را ببینند. اما این شکاف برای خروج از غار کافی نبود.

دوباره دست دعا به سوی خدا بلند کردند. سپس «امین» گفت: ای «عائد» بیا و با آن عمل صالح و خالصی که برای رضای خدا انجام داده ای دعا کن و خدا را بخوان.

پاک دامنی و دوری از حرام

«عائد» از پروردگارش شرم داشت و با خود گفت: آیا ممکن است ترک گناه به خاطر رضای خدا سبب نزدیکی من به پروردگارم شود؟

او نمی دانست که یکی از مهمترین راه های نزدیکی به خدا ترک گناه است. آن هم هنگامی که خالصانه برای خدا باشد و از روی ضعف یا ترس از مردم نباشد.

«عائد» نگاهی به برادران خود «مطیع» و «امین» کرد. «امین» به او گفت: ای برادرم دیروز قسمتی از سرگذشت خود را برای ما بازگو کردی. کارهای شایسته و خداپسندانه ای در آن بود. پس هیچ کار نیک و شایسته ای را کوچک بشمار.

«مطیع» هم به او گفت: ای برادرم! توبه ی صادقانه گناهان پیشین را از بین می برد و گذشته ها را محو می سازد.

«عائد» به آن دو لبخندی زد و به خاطر داشتن این دو رفیق خیرخواه، شکر خدا را به جا آورد.

سپس دوستان بدی را که زمانی باعث گمراهی او شده بودند به یاد آورد.

آن روزگاری که مردم او را «عاصی» می‌نامیدند و به این اسم شناخته می‌شد. زیرا او در حقّ نفسِ خود زیاده‌روی کرده بود و بر نفس خود ستم روا داشته بود.

او در دامن مادر و پدری ثروتمند که بیش از اندازه او را دوست داشتند بزرگ شده بود. اما پدر و مادرش هرگز او را نصیحت و راهنمایی نکرده بودند. هر چه می‌خواست به او می‌دادند حتّی اگر برای او زیان داشت. به این دلیل بسیار نازپرورده و تن‌پرور بود.

او دختر عمویی به نام «نقیّه» داشت که هم سن و سال او بود. در دوره‌ی کودکی با هم بازی می‌کردند و «عائد» او را بسیار دوست داشت. «عائد» هنگام کودکی علاقه داشت با او بازی کند. هنگامی که «عائد» و «نقیّه» بزرگ شدند دیگر با هم بازی نمی‌کردند.

زیرا «نقیّه» محرم او نبود. هر چند دختر عمویش بود. «نقیّه» با او خیلی فرق می‌کرد. مثل او نبود. چون پدر و مادرش او را خوب تربیت کرده بودند. در محبّت کردن و برآورده ساختن خواسته‌های او زیاده‌روی نکرده بودند و آن چه لازمه‌ی سعادت و خوشبختی او بود به او آموخته بودند. او را دیندار و پرهیزگار بار

آورده بودند.

هنگامی که «نقیّه» به ده سالگی رسید، پدر و مادرش از دنیا رفتند.

غم مرگ پدر و مادر، بر قلب او سنگینی می‌کرد. اما هرگز فراموش نکرد آن چه حکم و تقدیر الهی است انجام می‌شود. «نقیّه» در همه حال خدا را سپاس می‌گفت. چون قلب پاک و کوچکش سرشار از ایمان و یقین به خداوند بود. او باور داشت که خداوند او را گمراه و نابود نمی‌کند.

«نقیّه» همواره وصیت پدر و مادرش را آویزه‌ی گوش خود کرده بود. حتی یک لحظه آن سفارش را فراموش نمی‌کرد.

مادرش به او گفته بود: ای دخترم به درستی که خداوند امانتی نزد تو نهاده است. همان‌گونه که نزد دختران مانند تو نهاده است. امانتی بسیار بزرگ، پس آن گوهر ارزشمند را حفظ کن و هرگز آن را تباه و ضایع مکن.

هر جا که باشی آن را پنهان کن. آن را به کس دیگری به غیر از شوهری که روزی و بهره‌ی تو باشد، مده.

پدر «نقیّه» نیز او را به دوری گزیدن از دوستان بد توصیه می‌کرد.

به او می‌گفت: تو را «نقیّه» (پاک دامن) نام نهاده‌ام تا این که به اذن خدا با تقوا و پرهیزگار باشی.

بعد از وفات پدر و مادر «نقیّه» عموی وی - پدر «عاصی» -

عهده‌دار مخارج زندگی «نقیه» شد و سرپرستی او را برعهده گرفت. اما پس از گذشت چند سالی، عمو و زن عموی «نقیه» هر دو از دنیا رفتند. تمام ثروت و دارایی آن‌ها به فرزندشان «عاصی» رسید. دوستان بدکاری که اهل نماز و روزه نبودند و از کارهای خیر نفرت داشتند و اوقات زندگانی و جوانی خود را در فساد و تباهی می‌گذراندند و شیطان مرگ و روزحساب را از یاد آن‌ها برده بود، کم‌کم دور «عاصی» جمع شدند.

«عاصی» آن مال و میراثی که به دستش رسیده بود در راه حرام صرف می‌کرد و در این کار زیاده‌روی می‌کرد. در وجود «عاصی» زمینه‌های گرایش به خیر یا شر هر دو وجود داشت. اما دوستان بدکار زمینه‌های فساد و نابودی او را فراهم می‌کردند و او را در این راه یاری می‌دادند. تا جایی که «عاصی» بسیار شرور و بدکار شده بود. اما هنوز بذره‌های خیر و نیکوکاری در سرشت و طبیعت او خشکیده نشده بود. دوستانش به او آموخته بودند که مالش را در راه خدا خرج نکند.

بلکه آن را صرف معاصی و گناهان کند. دوستان بدکار ازدواج کردن و صاحب زن و فرزندشدن را در نظر او زشت و ناپسند و مانع ارضای آمیال نفسانی و برخورداری از نشاط جوانی جلوه داده بودند.

«عاصی» به سخنان آنان و وسوسه‌های شیطان گوش می‌داد و دیگر به دخترعمویش «نقیه» توجهی نمی‌کرد. «نقیه» در امور مادی

و تأمین معیشت زندگی کفیل و سرپناهی جز او نداشت. اما «عاصی» که در دام شیطان گرفتار بود از مال و ثروتی که به ارث برده بود چیزی به «نقیّه» نمی‌داد. «نقیّه» در خانه چیزی برای خوردن نداشت.

«نقیّه» برای کسب و کار و گذراندن روزگار، به مقداری پول احتیاج داشت.

او قطعه زمین کوچکی داشت. با تلاش و کوشش فراوان آن زمین را برای کاشتن آماده کرد. اما او برای کاشت و برداشت محصول نیاز به کمک داشت. او پسرعموی خود را به یاد آورد. با خود گفت: نزد او می‌روم. حتماً کمکم می‌کند.

«نقیّه» نزد «عاصی» - پسرعموی خود - رفت. «عاصی» وقتی حال و روز «نقیّه» را دید و به نیاز او پی برد، دلش به حال او سوخت و تحمل رنج و بدبختی «نقیّه» برای او دشوار بود. «عاصی» تصمیم گرفت مقداری از مال خود را به «نقیّه» بدهد. اما دوستانش مانع این کار او شدند و بالاخره او را قانع کردند که چنین کاری نکند. «عاصی» ابتدا به حرف دوستانش شک کرد، اما سرانجام سخنان آنان را پذیرفت.

«عاصی» به «نقیّه» گفت: من مالی ندارم که به تو کمک کنم. در حالی که دروغ می‌گفت. سرانجام خداوند به خاطر این ناسپاسی او را مجازات کرد و تمام مال و دارایی او تباه و نابود شد.

مدتی نگذشت که «عاصی» همه چیز خود را از دست داد و از

آن همه مال و ثروت تنها مقدار اندکی زمین و خانه باقی ماند.

در چنین روزگاری زندگی بر مردم سخت و دشوار شد. بارش باران کم شد. بلکه مدتی قطره آبی از آسمان نچکید. دروازه‌های رحمت زمین و آسمان به روی مردم بسته شد. قیمت اجناس و مواد غذایی بالا رفت و نرخ نیازهای دیگر ارزان شد. این امر بلایی عمومی بود که دامن گیر همه‌ی مردم شده بود. این بلا و گرفتاری طبق حکمت الهی بود.

دوستان بدکار پس از این که دین و مال «عاصی» را نابود کردند او را تنها گذاشتند. فقط پلیدترین آن‌ها «عاصی» را رها نکرد. دو نفر از آنان سعی کردند «عاصی» را راضی کنند تا آن اموال باقی مانده را نیز بفروشد آن گاه پول او را بدزدند و او را با دست خالی رها کنند.

به علت خشک سالی، بذریه‌هایی که «نقیّه» کاشته بود، نروید و روز به روز بر فقر و نیاز او افزوده شد. «نقیّه» از شدت غم و اندوه لاغر و ضعیف شده بود.

او رمقی برای راه رفتن نداشت. هنگام راه رفتن پاهای خود را بر زمین می‌کشید و می‌رفت.

«نقیّه» بار دیگر نزد «عاصی» رفت و از او خواست هر مقداری که می‌تواند هر چند اندک باشد به او کمک کند. اما «عاصی» دیگر مالی نداشت که به «نقیّه» کمک کند. «عاصی» گفت: من مالی ندارم. اما این بار «عاصی» راست می‌گفت و چیزی نداشت. دو رفیق بدکار

نگاهی به یکدیگر کردند و شیطان اندیشه پلیدی را در ذهن آنها القا کرد. آنها تصمیم گرفتند کاری کنند که «نقیّه» دوباره نزد «عاصی» برنگردد. آن دو می‌ترسیدند که «عاصی» به دست «نقیّه» توبه کند و با بازگشت به سوی خدا از آنها جدا شود و آنها ضرر کنند.

زیرا آن دو رفیق بد، همنشینی با توبه‌کاران و صالحان را دوست نداشتند. آن دوستان تبهکار به آرامی در گوش «عاصی» گفتند: به او بگو، من می‌توانم صد دینار را جمع کنم و آن را در عوض گرفتن گوهر عفت و امانت تو، به تو بدهم.

«عاصی» از این فکر و اندیشه‌ی پلید تعجب کرد. چون شیطان، با نیتی پلید و با این فکر خبیث احساسات قدیمی «عاصی» را تحریک کرد. «عاصی» این سخن تحریک آمیز دوستانش را برای «نقیّه» بازگو کرد.

«نقیّه» از این سخن زشت و بی‌پروا و جسارت و گستاخی عاصی برای بیان آن، غافلگیر و خشمگین شد. اما برخشم خود غلبه کرد و آن را فرو خورد.

«نقیّه» می‌دانست که عاصی در چنین شرایطی نمی‌تواند یکصد دینار را جمع کند.

«نقیّه» با خود گفت: ممکن است عاصی هنگام تلاش برای کسب و جمع کردن این مال دچار خستگی شود و از دوستان فاسد خود فاصله بگیرد و در این فرصت خداوند زمینه‌ی هدایت او را

فراهم سازد.

«نقیّه» با حالت شرط‌بندی گفت: اگر می‌توانی صد دینار را جمع کن و به من بده. اما غیر ممکن بود که او ناموس و امانتی که مادرش او را به حفظ آن توصیه کرده بود بفروشد یا تباه و ضایع کند. «نقیّه» حتی اگر جانش به خطر می‌افتاد هرگز به چنین کار زشتی تن در نمی‌داد.

«نقیّه» باز هم امیدوار بود که این امر سبب توبه و بازگشت عاصی به سوی خدا شود.

«نقیّه» به خانه بازگشت. اما با جواب خود تمام آرزوهای دوستان ناباب عاصی را بر باد داد.

«عاصی» هنوز مقداری از مال و ملکی که از پدر و مادرش به ارث برده بود در اختیار و تصرف خود داشت. آن میراث باقی مانده در گذشته قیمت بالایی داشت اما در آن موقعیت به علت عوض شدن اوضاع و شرایط و گرفتاری مردم، دچار افت (کاهش) قیمت شده بود. آن را نیز با بهایی اندک فروخت و پولی که از فروش تمام دارایی خود به دست آورده بود جمعاً به هشتاد دینار می‌رسید.

آن دو رفیق بد نزد «عاصی» آمدند و به او پیشنهاد کردند آن پول‌ها را مانند گذشته خرج کند. اما «عاصی» بر سر آن‌ها فریاد کشید و آن‌ها را بیرون کرد و به دنبال راهی برای جمع کردن بیست دینار دیگر بود تا صد دینار خود را کامل کند.

در چنین زمانی مردم بیشتر نیازمند لقمه نانی و غذایی بودند تا با

آن شکم خود و خانواده‌شان را سیرکنند. «عاصی» با زیرکی خود به اهمیت تجارت در چنین زمانی پی برد و با آن سرمایه‌ی هشتاد دیناری مشغول کسب و تجارت شد.

«عاصی» به سفر می‌رفت و از بعضی شهرها مواد غذایی می‌خرید و به شهر خود می‌آورد و آن را با سودی اندک می‌فروخت تا مشتریان در خرید آن دچار مشکل نشوند و گرانی بر دوش مردم سنگینی نکند.

بعد از این که دوستان شیطان صفت اندک اندک از پیرامون او پراکنده شدند «عاصی» محبت مردم را در دل خود احساس کرد و به کارهای نیک و خیر علاقه‌مند شد.

بعد از دو ماه زحمت و تلاش مداوم و تحمل رنج و خستگی فراوان، صد دینار را کامل کرد. بسیار خوشحال شد و با خود گفت: اکنون نزد «نقیه» می‌روم و صد دیناری را که طلب کرده به او می‌دهم و در عوض، امانتش را از او می‌ستانم. شیطان از یاد او برده بود که این امانت حق او نیست.

«عاصی» در رؤیای دست‌یابی به امانتی که خدا بر او حرام کرده است شب را به صبح رساند. صبح زود، «عاصی» دینارها را در کیسه‌ای نهاد و به خانه‌ی «نقیه» رفت. اجازه‌ی ورود گرفت. «نقیه» را در وضعیتی رقت‌باری دید که فقر و گرسنگی تاب و توان را از او گرفته بود.

شیطان هنوز «عاصی» را رهانکرده بود و «عاصی» در دام هواهای

نفسانی گرفتار بود.

«عاصی» به «نقیه» گفت: این صد دینار را بگیر و آن امانت و گوهر پاکی و شرافت خود را به من بده.

«نقیه» به او نگاهی کرد و فهمید که شرّ و بدی «عاصی» نسبت به گذشته اندکی کمتر شده است. زیرا دوستان تبهکار از او فاصله گرفته بودند.

اما شیطان همانند خونی که در رگ‌های انسان جاری است در وجود «عاصی» نفوذ کرده بود و او را به بازی می‌گرفت.

شیطان هر لحظه «عاصی» را تحریک می‌کرد و او را به فساد و کار بیهوده دعوت می‌کرد.

«نقیه» به «عاصی» گفت: شرم کن و از خدا بترس.

این امانت مال تو نیست. حتی اگر یک میلیون دینار یا بیشتر از آن بدهی، به تو نمی‌دهم. «نقیه» پیوسته خدا و روز حساب و سرای باقی را به یاد «عاصی» می‌آورد.

با یادآوری صحنه‌های هولناک قیامت و حاضر شدن در محضر خدا، اشک پاکی از چشمان «عاصی» جاری شد. شیطان با مشاهده‌ی این صحنه، خشمگین و ناراحت شد. تصمیم گرفت دوباره «عاصی» را که گامی به جلو نهاده و اندکی به خدا نزدیک شده بود، به عقب برگرداند.

اما سخنان «نقیه» مانند ضربه‌های پتک بر شری که وجود «عاصی» را احاطه کرده بود، فرود می‌آمد و آن را می‌شکست و

متلاشی می کرد.

سرانجام حق بر باطل غلبه کرد و گوهر خیری که در سرشت «عاصی» بود نمایان شد و خیر و نیکی بر شر و بدی پیروز شد. «عاصی» در حالی که شیطان تمام زمینه های گناه را برای او فراهم کرده بود ناگهان از کنار «نقیّه» برخاست و آن صحنه ی زشتی که شیطان آراسته بود رها کرد. او با دلی پاک و اندیشه ای تابناک از دام شیطان رهایی یافت. عاصی مال و ثروتی را که به عنوان آخرین دارایی، با خود آورده بود و با رنج و زحمت فراوان جمع کرده بود، با رضایت خاطر برای «نقیّه» گذاشت.

او در واقع از تاریکی به سوی روشنایی رهسپار شد. آن گاه با دو چشم پاک و تازه که با اشک توبه شسته شده بود جهان پیرامون خود را غرق در نور و روشنایی و زیبایی دید.

«عاصی» هنگام برگشت به خانه تمام اسباب ارتکاب گناه را با دست خود شکست و لوازم کارهای حرام و بیهوده را از بین برد و نابود کرد.

پس از آن «عاصی» طعم شیرین آزادی حقیقی را چشید و با تمام وجود آن را احساس کرد زیرا با دست خود قید و بند اسارت و بردگی شیطان را گشود. او هم چون مرغی سبک بال خالصانه به سوی خداوند سبحان پر گشود. هنگامی که او آن قید و بند شرّی که در گذشته دست و پایش را محکم بسته بود و او را آزرده و خسته کرده بود در هم شکست، از خود پرسید: آیا پروردگار مرا

می‌بخشد؟

اشک از چشمان او سرازیر شد. چیزی نگذشت که گریه‌ی بسیار سختی سر داد. انگار دستی مهربان شانه‌های این جوان را تکان می‌داد تا برگ‌های زرد و خشکیده‌ی گناه از وجودش فرو ریزد. همراه با گریه احساس خوشبختی عجیبی می‌کرد. هرگاه گریه‌اش با سوز و گداز بیشتری همراه می‌شد احساس راحتی، سبکی و شادمانی بیشتری می‌کرد.

آرزو می‌کرد این اشک‌های پیوسته و گریه‌های خالصانه که از ترس خدا بود ادامه یابد. آن قدر گریه کرد تا وجودش آرام شد. خواب راحت و عمیقی وجودش را فرا گرفت. خوابی که قبل از آن هرگز سراغ نداشت.

بعد از آن روز، دیگر به نام «عاصی» شناخته نمی‌شد. بلکه مردم او را «عائد» یعنی بازگشت کننده به سوی خدا می‌نامیدند.

«عائد» هنگام گرفتاری در غار این داستان را به یاد آورد. او با امیدواری در برابر خدا ایستاد و این گونه دعا کرد: پروردگارا! من دختر عمویی داشتم. او را بسیار دوست می‌داشتم. به بالاترین درجه‌ای که مردان به زنان عشق می‌ورزند.

خواستم از راه نامشروع به او نزدیک شوم و گوهر عفت و امانت او را بستانم. اما او از این کار خودداری کرد و شرط گذاشت تا من صد دینار برای این کار فراهم کنم.

پس از کوشش فراوان و جمع کردن آن صد دینار نزدش رفتم و

آن گاه امانت او را طلب کردم. او به من گفت: ای بنده‌ی خدا، از خدا بترس و این امانت را به ناحق از من مگیر. پس از کنار او بلند شدم و مرتکب گناهی نشدم و او را ترک کردم. خدایا اگر می‌دانی من به خاطر کسب رضای تو این گناه را ترک کرده‌ام گشایشی حاصل کن و این صخره سنگ را از سر راه ما دور کن.

پس صخره سنگ اندکی از سر راه آن‌ها کنار رفت و همگی از اجابت دعای «عائد» خوشحال شدند و خدا را به بزرگی ستودند و حمد و سپاس او را به جا آوردند. اما شکاف ایجاد شده در دهانه‌ی غار آن اندازه بزرگ نبود که بتوانند از آن بیرون بیایند. در این هنگام «مطیع» و «عائد» به «امین» نگاه کردند. «مطیع» به «امین» گفت: برادر عزیزم! برخیز و نزد خدا دعا کن تا تخته سنگ کنار برود.

امین

«امین» تاجر امانتداری بود. او هرگز جیب خود را از مال حرام پر نکرد. حتی هنگامی که زندگی بر او سخت و دشوار می‌شد و روزگار بر او فشار می‌آورد مال حرام نمی‌خورد. «امین» پس از اندوختن مقداری مال حلال، قطعه زمین کوچکی خرید. او تصمیم گرفت در این زمین کوچک برای خود و خانواده‌ی کوچک خویش خانه‌ای بنا کند.

او قسمتی از آن زمین را به کاشت درختان و جای تفریح و بازی کودکان اختصاص داد.

«امین» در آن زمین جایی هم برای دویدن و سرگرمی کودکان در نظر گرفت زیرا کودکان علاقه‌ی خاصی به دویدن دارند.

«امین» برای حمل مصالح ساختمانی و جا به جایی سنگ‌ها تعدادی کارگر قوی و نیرومند به کار گرفت. او برای ساختن خانه‌ی نو، از بناهای ماهر و کار آزموده استفاده کرد.

«امین»، پس از توافق با کارگران مزد آنان را یک زنبیل (سبد) برنج تعیین کرد.

کارگران با جدّیت و نشاط فراوان مشغول کار شدند.

نزدیکی‌های ظهر، مرد نیرومندی، نزد «امین» آمد و از او تقاضای کار کرد. «امین» قبول کرد و مزد او را که دیرتر از بقیّه آمده بود نصف زنبیل (سبد) برنج تعیین کرد و آن مرد هم پذیرفت.

«امین» کارگران و بناها را زیر نظر داشت و می‌دید این کارگر جدید با جدّیت و تلاش بیشتری کار می‌کند.

می‌توان گفت او به تنهایی به اندازه‌ی دو نفر کار می‌کرد.

«امین» خوش حال شد و با خود گفت: به این کارگر پر توان و با نشاط مزد کامل یک روز می‌دهم.

در پایان همان روز، قبل از این که عرق کارگران خشک شود، «امین» مزد هر یک از آنان را داد.

یکی از کارگران که نامش «حزین» بود، دید که «امین» به آن

کارگر نیرومندی که دیرتر از دیگران آمده بود همان مزد کامل را پرداخت کرد.

«حزین» به «امین» اعتراض کرد و گفت: چرا مزد کامل یک روز به این شخص دادی؟

«امین» در جواب «حزین» گفت: این حقّ اوست.

زیرا او هنگام کار کردن تمام نیرو و توان خدادادی خود را به کار گرفته است و حتّی از کسانی که صبح زود آمده‌اند بیشتر کار کرده است.

«حزین» ناراحت شد و گفت: ای «امین» تو حقّ چنین کاری را نداری.

چیزی نمانده بود که «امین» خشمگین شود. او از شرّ شیطان رانده شده به خدا پناه برد و با لحنی ملایم به «حزین» گفت: نشانه‌ی کمال مسلمانی فرد ترک کردن چیزهای بیهوده‌ای است که خیری در آن نیست.

سپس «امین» طبق آن چه از قبل توافق کرده بودند یک زنبیل (سبد) برنج بابت کرایه‌ی یک روز، به «حزین» داد.

شیطان آن مزد و کرایه را در نظر «حزین» اندک و ناچیز جلوه داد و او را فریفت و به او گفت: آیا این مقدار اندک مال، تو را بی‌نیاز می‌کند؟

در نتیجه «حزین»، مزد و حقّ معین خود را از «امین» تحویل نگرفت و با ناراحتی از او جدا شد.

«امین» چند بار او را صدا کرد. اما «حزین» توجهی به سخن او نکرد و پاسخی نداد.

روز بعد هم «حزین» برای کار کردن حاضر نشد.

اما «امین» این مقدار برنج نزد خود نگه داشت و با خود گفت: ممکن است «حزین» فردا یا پس فردا بیاید و برنج خود را تحویل بگیرد. سپس آن برنج‌ها را در جایی امن و مناسب نهاد و بر خدا توکل کرد.

«امین» کار ساختن خانه را به پایان رساند اما خبری از حزین نشد.

«امین» در باغچه‌ی کوچک خانه‌اش درختان ثمردار و سایه‌دار کاشت و جایی برای تفریح و سرگرمی فرزندان خود آماده کرد. فرزندان بسیار خوش حال شدند و شکر و سپاس خدا را به جا آوردند. آن‌گاه از پدر خود به خاطر این غم‌خواری و همت و بخشش او قدردانی کردند.

«امین» هم چنان برنج «حزین» را نزد خود نگه داشت و از آن مواظبت می‌کرد. چندین ماه از آن ماجرا گذشت اما خبری از «حزین» نشد.

«امین» پس از مراقبت از برنج‌ها در برابر آفات تابستانی، نگران خرابی برنج‌ها بر اثر رطوبت زمستانی بود.

«امین» از پدر خود زمین حاصلخیزی به ارث برده بود که با آب باران آبیاری می‌شد. «امین» در آن سال تصمیم به کاشت زمین

گرفت تا به خواست پروردگار محصول خود را برداشت کند. او قسمت مناسبی از این زمین را برگزید و به کاشت برنج‌های خود اختصاص داد. اما قطعه‌ای از آن زمین هنوز باقی بود. یادش آمد که برنج «حزین» نزد اوست، تصمیم گرفت کار نیک و شایسته‌ای در حق «حزین» انجام دهد. سپس دانه‌های برنج «حزین» را در آن قطعه زمین کاشت. مانند زمین خود آن را شخم زد و از آن مراقبت و نگهداری کرد.

«امین» بدون انتظار هیچ‌گونه مزد و پاداشی از «حزین»، چنین کاری می‌کرد و فقط رضای خدا را در نظر داشت. هنگام برداشت، محصول فراوانی از آن دو قطعه زمین به دست آمد.

«امین» آن محصولات را برای فروش به بازار برد. محصول «حزین» را با هزار درهم فروخت. محصولات خودش را نیز با قیمت بسیار بالایی به فروش رساند. «امین» در آن بازار گله‌ی کوچک گاوی را دید که به همراه چوپانش به فروش می‌رسید.

«امین» به طرف فروشنده رفت و از او پرسید: چند می‌فروشی؟
فروشنده گفت: با هزار و پانصد درهم.
«امین» گفت: با هزار درهم آن را می‌خرم.
فروشنده قبول کرد و گفت: فروختم.
«امین» هم گفت: خریدم.

«امین» با پول «حزین» آن گله را خرید و از آن مانند مال خودش بلکه بیشتر مواظبت و نگهداری می کرد.

سال های پیاپی گذشت و دارایی «امین» زیاد شد.

دارایی «حزین» هم آن قدر زیاد شد که گله های شتر و گاو و گوسفندان «حزین» با چوپانانش همه ی دشت و صحرا را پر کرده بود.

«امین» ذره ای به مال و دارایی «حزین» چشم طمع ندوخته بود. بلکه در حفظ و نگهداری آن بسیار جدی بود و با جان و دل می کوشید.

روزی از روزها، در حالی که «امین» برای بازدید و آگاهی از اموال «حزین» و جستجوی گله های او در راهی می رفت، مردی به ظاهر فقیر اما در واقع غنی و توانگر نزد «امین» آمد و خودش را به او معرفی نکرد. این مرد پابرنه که لباس های کهنه و پاره پاره بر تن داشت و از شدت گرسنگی لاغر و خمیده شده بود، به «امین» گفت: حق مرا بده.

«امین» او را نمی شناخت. اما تصمیم گرفت از مال خود به قدر کفایت برای رفع حاجت به آن مرد ببخشد.

کیسه ای که صد درهم پول در آن بود به آن مرد تهی دست داد.

آن مرد قبول نکرد و گفت: من فقط حق خودم را می خواهم.

«امین» گفت: حق تو چیست؟

آن مرد گفت: زنبیلی (سبدی) از برنج یا قیمت آن. در صورتی

که راضی باشی.

«امین» کمی فکر کرد. سپس گفت: ای مرد تو که هستی؟

گفت: من «حزین» هستم.

«امین» با دیدن «حزین» بسیار شاد شد. او را در آغوش گرفت و

به گرمی از او استقبال کرد.

«امین» به او گفت: این همه مدت کجا بودی؟

من برای نگهداری از حقّ تو دچار رنج و سختی فراوان شدم زیرا می‌ترسیدم حقّ تو نزد من ضایع شود، یا خدای ناکرده در نگهداری آن کوتاهی و سهل‌انگاری کنم. اما خدا را شکر که حقّ تو نزد من روز به روز زیادتر می‌شود و رشد می‌کند.

«حزین» از این سخن امین تعجب می‌کرد، چون منظور وی را نمی‌فهمید.

«حزین» گفت: حقّ کجاست؟

«امین» دست او را گرفت و با خود برد. اما «حزین» از آن چه

«امین» می‌گفت هنوز چیزی نمی‌دانست.

«امین» در نهایت شادمانی و اوج سعادت دنیوی بود.

زیرا هنگام آن فرا رسیده بود که حقّ «حزین» را به او بپردازد و شانه‌ی خود را از زیر بار امانتی که مدت‌ها بر دوشش سنگینی می‌کرد، آزاد کند.

اما ناگهان شیطان به شکل انسانی خیرخواه در برابر دیدگان

«امین» نمایان شد. بدون این که «حزین» بشنود به «امین» گفت: مگر

تو دیوانه شده‌ای؟

زنیلی (سبدی) برنج به او بده و آن اموالی که در این دشت است برای خودت بردار.

او فقیر است و توقع زیادی ندارد و با زنیلی (سبدی) برنج راضی می‌شود. بیش از آن نمی‌خواهد.

تو برای جمع کردن این مال و ثروت رنج فراوانی برده‌ای. حالا به آسانی می‌خواهی این همه مال به او بدهی؟

شیطان ادامه داد و گفت: «حزین» از کجا می‌داند این اموال ثمره و بهره‌ی مال اوست.

«امین» گفت: اما خدا می‌داند.

و این مال در اصل چیزی نبوده مگر این که با توفیق خداوند حاصل شده است.

«امین» به سخنان فریبنده‌ی شیطان گوش نداد و از شرّ شیطان به خداوند پناه برد و از دستور شیطان پیروی نکرد. در نتیجه شیطان با سرافکندگی و ناکامی از آن جا رفت.

«امین» و «حزین» به دهانه‌ی درّه‌ای رسیدند.

«امین» گفت: ای «حزین» آیا این دشت را می‌بینی؟

«حزین» گفت: بله.

«امین» گفت: آیا آن شتران و گاوها و گوسفندان و چوپانی که

همراه آنان است می‌بینی؟

«حزین» گفت: بله.

«امین» گفت: همه‌ی آن‌ها مال توست.

«حزین» تعجب کرد و گمان کرد «امین» او را مسخره می‌کند.

اما «امین» هرگز از کسی مسخره نمی‌کرد. زیرا مسخره کردن دیگران حرام است. او ذاتاً دروغگو نبود. زیرا دروغ گفتن هم حرام است.

«حزین» گفت: ای برادر! مرا مسخره نکن.

«امین» گفت: من تو را مسخره نمی‌کنم، همان یک زنبیل (سبد)

برنجی که تو از من قبول نکردی و جا گذاشتی، آن را کاشتم.

سپس با درآمد حاصل از آن گله‌ای گاو خریدم. خدا در آن مال

اندک، خیر و برکت داد و زیاد شد. آن هم به اندازه‌ای که هم اکنون

پیش روی خود مشاهده می‌کنی.

در این هنگام «امین» در برابر خداوند بلندمرتبه سجده کرد و

شکر و سپاس او را به جا آورد.

«حزین» به خاطر امانتداری «امین» و این که وی سبب خیر و

برکت در آن امانت شده بود برای او دعای خیر کرد.

سپس به طرف دشت رفت و چهارپایان را با خود برد.

از آن روز به بعد «حزین» دانست مال اندکی که خداوند در آن

خیر و برکت بدهد به اذن پروردگار زیاد می‌شود. او فهمید که حزن

و اندوه از شیطان است. سپس اسم خود را تغییر داد و از آن پس

خود را «سعید» نامید و به فضل و نعمت الهی خوشبخت شد و

فقرای مانند خودش را فراموش نکرد.

بلکه بیشتر از آن چه حقّ فقرا بود به آنها می داد. همیشه صدقه می داد و بر مقدار آن می افزود و می دانست هر چه بیشتر صدقه بدهد خدا دارایی او را بیشتر می کند.

«امین» درون غار این حکایت را به یاد آورد و امیدوار بود که این عمل را خالصانه برای خدا انجام داده باشد. پس برخاست و این گونه در پیشگاه خدا دعا کرد:

خدایا، من کارگری را با مزد روزانه‌ی یک زنبیل برنج به کار گرفتم. هنگامی که کارش تمام شد گفت: حقّ مرا بده، من هم حقّش را به او دادم.

اما او از من نپذیرفت و آن زنبیل (سبد) برنج را رها کرد و رفت. من آن برنج‌ها را کاشتم. با درآمد حاصل از آن گاوها و چوپانانش را جمع کردم. پس از مدتی نزد من آمد و گفت: از خدا بترس و به من ظلم نکن و حقّم را بده.

به او گفتم: به طرف آن گاوها و چوپانانش برو.

به من گفت: از خدا بترس و مرا مسخره نکن.

به او گفتم: من تو را مسخره نمی کنم.

پس آن گاوها با چوپانانش بگیر.

آن مرد آنها را گرفت و با خود برد.

خدایا! اگر تو می دانی این عمل من خالصانه برای رضایت و خشنودی تو بوده است پس آن مقدار از صخره سنگ که باقی مانده است از این جا دور کن. پس خداوند آن صخره سنگ را به طور

کامل از سر راه آن‌ها دور کرد.

همگی خدا را به بزرگی یاد کردند و تکبیر گویان از غار بیرون آمدند پس هر سنگ و کلوخی که تکبیر آن‌ها را شنید، روز قیامت به نفع آن‌ها گواهی و شهادت خواهد داد.

هر سه نفر در حالی که با چشم خود پاداش اخلاص در عمل برای خداوند یکتای بی‌شریک دیده بودند و ایمانشان افزون‌تر و یقین و باورشان محکم‌تر شده بود، از غار بیرون آمدند. آن‌ها واقعاً در عمل خود اخلاص داشتند زیرا ذره‌ای ریا در آن نبود و ذره‌ای از آن برای غیرخدا نبود.

اخلاص برای آن کسی که دعای فرد پریشان و گرفتار را هنگامی که او را بخواند می‌پذیرد و بدی‌ها را از او دور می‌کند. اخلاص برای کسی که تنها عملی را می‌پذیرد که خالصانه و تمام و کمال برای او باشد.

اما اگر ذره‌ای، یا قسمتی و یا جزئی از آن عمل برای غیرخدا باشد، آن عمل را به صاحب آن برگردانده و به صورتش می‌زند و از او نمی‌پذیرد.

هر سه نفر از غار بیرون آمدند. اما از ترس ریا و برای حفظ اخلاص خود، آن واقعه را برای کسی بازگو نکردند. و ما از طریق وحی به داستان آن‌ها پی برده‌ایم.

آن هنگام که رسول خدا ﷺ ما را از داستان آنان باخبر ساخت تا از آن درس عبرت بگیریم و آن را به دیگران بیاموزیم.

پس خوشبخت واقعی کسی است که گوش شنوا و قلبی بیدار و آگاه داشته باشد و آن را بیاموزد و به دیگران یاد دهد و خودش از آن بهره ببرد و به دیگران نیز سود برساند و بر اعمال نیک خود بیفزاید.

نسبت به پدر و مادرش نیکوکار باشد و از آن چه خدا حرام کرده است چشم‌پوشی کند و امانتدار باشد.

حدیثی که الهام بخش ما در این داستان بوده است

امام بخاری رحمه الله در صحیحش در کتاب ادب باب اجابت دعای کسی که به پدر و مادرش نیکی کند از ابن عمر رضی الله عنهما از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده است که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: در حالی که سه نفر مشغول راه رفتن بودند باران آن‌ها را غافلگیر کرد. درون غاری پناهنده شدند. ناگهان تخته سنگی از بالای کوه سرازیر شد و در غار را بست. یکی از آن‌ها به دو نفر دیگر گفت: به اعمال صالحی که خالصانه برای رضای خدا انجام داده‌اید بنگرید و خدا را با آن بخوانید شاید خداوند برای ما راهی بگشاید.

پس یکی از آنان گفت: پروردگارا! به راستی که من پدر و مادر پیر و ناتوان و فرزندان خردسال داشتم که سرپرستی همه‌ی آن‌ها بر عهده‌ی من بود. برای آن‌ها چوپانی می‌کردم و هرگاه به خانه بر می‌گشتم، شیر گوسفندان را می‌دوشیدم و قبل از این که آن شیر را به فرزندانم بنوشانم به پدر و مادرم می‌نوشاندم.

روزی برای یافتن چراگاهی سرسبز از خانه دور شدم، وقتی برگشتم شب شده بود. دیدم پدر و مادرم خوابیده‌اند. همانند گذشته گوسفندان را دوشیدم و با ظرف پر از شیر نزد آنان رفتم. بر بالین آن‌ها ایستادم. دوست نداشتم آن‌ها را از خواب بیدار کنم. و نمی‌خواستم قبل از این که پدر و مادرم شیر بنوشند آن را به فرزندانم بدهم. فرزندانم سر بر قدم من نهادند و از شدت گرسنگی گریه سردادند. این وضعیّت تا طلوع فجر ادامه یافت.

خدایا! اگر می‌دانی این کار من فقط به خاطر رضای تو بوده است، برای ما روزنه‌ای باز کن تا از طریق آن بتوانیم آسمان را ببینیم. پس به اذن خداوند آن تخته سنگ اندکی کنار رفت و آن‌ها توانستند آسمان را ببینند.

دومی گفت: پروردگارا! من دختر عمویی داشتم که سخت به او دل بسته بودم. به بالاترین حدی که مردان، زنان را دوست دارند. ناموسش را از او طلب کردم. اما او قبول نکرد مگر این که صد دینار به او بدهم. تلاش کردم تا این که صد دینار را جمع کردم. با آن صد دینار نزدش رفتم. هنگامی که می‌خواستم به او نزدیک شوم، گفت: ای بنده‌ی خدا! از خدا بترس و آن چیزی را که مهرشده و مال تو نیست به ناحق باز مکن. از کنار او برخاستم. خدایا! اگر می‌دانی برای خشنودی تو، مرتکب این گناه نشده‌ام تخته سنگ را از سر راه ما دور کن، سپس آن تخته سنگ اندکی کنار رفت و مقداری راه برای آنان باز شد. اما هنوز برای بیرون آمدن آنان کافی

نبود.

دیگری گفت: پروردگارا! کارگری را با مزد روزانه‌ی یک زنبیل (سبد) برنج به کار گرفتم.

بعد از پایان کار گفت: حقّ را بده. من هم حقّش را به او دادم. اما قبول نکرد و رفت. من پیوسته برنج‌های او را می‌کاشتم، تا با درآمد حاصل از آن، گله‌ای گاو با چوپانانش برای او جمع کردم. بعد از مدّتی نزد من آمد و گفت: از خدا بترس و در حقّ من ستم نکن و حقّ مرا بده. گفتم: به سوی آن گاوها و چوپانانش برو، زیرا مال توست. گفت: از خدا بترس و مرا مسخره نکن. گفتم: تو را مسخره نمی‌کنم. آن گاوها و چوپانانش را بردار، پس آن‌ها را گرفت و رفت.

خدایا اگر می‌دانی من این کار را خالصانه برای تو انجام داده‌ام، آن مقدار از تخته سنگ را که باقی مانده از سر راه ما دور کن. به اذن پروردگار تخته سنگ به طور کامل از مقابل دهانه‌ی غار کنار رفت و آن‌ها بیرون آمدند.